



توتك

اميد استاد

پيكر خوار آدمي بر زمين آلوده مي‌گردد، جان پاك را مي‌آلايد و بال را مي‌فرساید. تنها پرنده‌ها به اعتبار پهناي بالي که از خاک خراب مي‌رهاندشان قابل حرف‌اند. ديگر زمين زير سايه‌ي بال پرنده‌هاست. هدهد و توتک و کي و کي. بسياري از اين پرنده‌ها حالا بسيار دور از من‌اند. رو مي‌کنم به همين که به خانه‌ي خودم هم هست. دم دستم قفس است، قفسه، قفسه‌ي کتاب. چشمه‌ي شکر فارسي. توتک. چه‌طور است همين توتک را پيش بکشم و از ميان چند متن ردش را بزنم؟

توتک هندي بود. يك چيز مشخص است و آن اين که توتکي که از هند مي‌آمد به هرکجا که مي‌رفت در ايران گرفتار شد. در نوشته‌هاي فارسي توتک حرف استاد ازل را مي‌برد. توتک خود را رسول جانب غيب مي‌خواند. خود هيچ کاري ندارد در اين جهان خاک. آمده بود به گرفتاران ندائي دهد که گير افتاد.

راستي چه‌گونه است که براي ما، ما که اين همه چهل توتي و توتک‌نامه کتاب کرده‌ايم و آن همه اسرار آسمان گشوده‌ايم وقتي که به زمين بگذاريم نام هر پرنده سبزرنگي «طوطي» مي‌شود؟ طوطي يا طوطک يا توتک پرنده‌اي است سبز رنگ. قدرت تقليد او معروف است:

«در پس آينه طوطي صفتم داشته‌اند

آن چه استاد ازل گفت بگو مي‌گويم.»

مي‌گويند «طوطي به سبب زبان گرفتار حبس آمده است.»

شکرشکن، شکر نشان، شکرمنقار، شيرين مقال، شيرين سخن، شکرگفتار. اين‌ها همه شهرت او است:

«طوطي بيشتري در هندوستان باشد. از اين رو در قصه‌ها

و رواياتي که از طريق فرهنگ هندي به ايران رسیده

است جايي بس والا دارد. در زبان فارسي چندین

طوطي نامه و چهل طوطي هست كه همه از ديار عجيب هند سرچشمه گرفته است.

طوطي در قصه هاي ايراني پرنده اي است غريب كه از ديار هند به سرزمين ايران آمده و همواره در آرزوي پرواز به سرزمين اصلي و پيوستن به ياران و همزبانان ديرين خويش مي سوزد.

در داستان هاي صوفيانه ي ايران طوطي نمودار جان علوي و پاك و مجرد است و قفس مثالي است از تن يا قالب كثيف فرودين. مولانا رهايي از اين قفس را تنها در مردن پيش از مرگ دانسته است.
قصه ي طوطي جان اين سان بود.»

آن توتك مولانا، اين طوطي حافظ:

طوطي اي را به خيال شكري دل خوش بود
ناگهش سيل فنا نقش امل باطل كرد.

اين هم مال صائب است:

طوطي از آئينه مي گویند مي آید به حرف
چون مرا در پيش رویش زهره ي گفتار نيست؟

توتك اول

اولين توتك از اين دست توتك ها را توتك ويكرام شاه دانسته اند. با اين توتك وارد داستان مي شويم در هند هفتاد توتي.
شاه ويكرام توتكي داشت دانا و خوش سخن. توتك آهسته آهسته راه به حرم باز كرد و همنشين شاه شد. ديري نگذشت كه كار توتك بالا گرفت و با شاه از همنشيني به همدلي رسيد، به همراهي، هماوایي. كنار ويكرام مي نشست و آيه هاي ودا مي آموخت تا آن زمان كه دلش ميل بازگشت به جنگل كرد و با شاه ويكرام در ميان نهاد. شاه ويكرام گفت: با خوش تو خوشم، با ناحوشت خوش تر نمي شوم. دستور داد كه: رها، برو! و توتك رفت. رفت و رفت تا به ميان همان مرغ هايي رسيد كه از آن ها واكنده بود. آن ها كه خبر رابطه اش با شاه ويكرام را شنیده بودند و از محبت هاي شاه با او خبر شده بودند حالي اش كردند كه مرغانه نيست اگر همنشيني با شاه ويكرام را بي سپاس بگذاري. گفتند دو ميوه ي نميرنده گي از جنگل مان بگير و برایش ببر.

دو میوه برگرفت و راه افتاد. در راه خسته شد. پای درختی فرود آمد، زیر سایه نشست و هردو میوه را کنار پایش گذاشت و چشم بر هم نهاد که بخوابد.

خواب رسید رؤیا شد و او را برد. ماری که پیشتر در آن حوالی بود رسید زیر سایه‌ی درخت. از کنار توتک و میوه‌هایش رد شد و نیشی به یکی از آن دو میوه زد و رفت و توتک بیدار نشد و گذشت و رفت تا توتک از خواب برآمد و میوه‌هایش را زیر بغل زد و رفت. رفت و رفت تا به درگاه شاه ویکرام رسید و آن دو میوه را پیش شاه نهاد:

– بی مرگی می‌آورند.

شاه ویکرام که گرگ باران دیده بود خام نشد. سگش را صدا زد و یک میوه پیشش انداخت. سگ میوه را خورد و درجا مرد. شاه دستور داد تا توتک را پی سگ روانه کنند. توتک را کشتند و کسی منتظر اثر میوه‌ی دومی نماند. توتک و سگ و میوه‌ی دوم را با هم توی باغ شاه چال کردند و سرانجام از آن میوه درختی درآمد که آن را زقنبوت هم گفته‌اند. بیشتر ولی همان زهردرخت است.

این درخت برآمد و شاخه، گل، چفته داد و یک میوه بار آورد. این میوه دادن و بارنشستن زهردرخت همزمان شده بود با سرد شدن مهر ویکرام شاه به شاه‌بانو. شاه‌بانو قصد خودکشی می‌کند. طاقتش تمام شده بود مرگ اختیار کرد. دستور داد میوه‌ی زهردرخت را از شاخه بگیرند بیاورند. برگرفتند آوردند و خورد و خوابید. خبر خودکشی شاه‌بانو به شاه رسید. گفتند سرتان سلامت باشد شاه‌بانو میوه‌ی زهردرخت را خورد.

شاه‌بانو خورد و خوابید اما نمرود بیدار که شد دید نمرود است. همین که دید نمرود است چندان هیجان زده شد که به خودش نگاه نکرد. وقتی به خودش نگاه کرد شاه و ندیمه‌ها رسیده بودند و می‌دیدند. شاه بانو نه تنها نمرود بود بلکه جوان هم شده بود. پانزده ساله، تر.

دعوی شاه ویکرام و شاه بانو در عزای توتک و آه و اسف از دست شدن توتک گم می‌شود. شاه می‌بیند با این بلایی که سر توتک آورد چه بلایی سر خودش آورده است. گلباجی همیشه جوان می‌ماند. و ویکرام شاه؟

توتک هندی

اما آن توتکی که در آغاز به آن اشاره شد:

مکان هند است. کشور سینهال. گاندارو سن شاه سینهال است. شاه دختری دارد پادماواتی. پادماواتی توتکی دارد هیرامینی و آن طور که آورده‌اند پرش سبز درخشنده‌ی جنگل بود و چشم‌هایش زمرود تر و می‌شد نشست تا عقیق لب بگشاید و در بغل‌تاند.

روزي شاهزاده پادماواتي و توتك هيراميني نشسته بودند به خواندن آيه‌هاي ودا و گاه‌گاه چنان رمزهاي لطيفي از دل آيه‌هاي ودا بيرون مي‌كشيدند كه برهما بيبايد و ودا بياموزد. باري، توتك يواش يواش هواي بهشت مينوي عشق را از ميان آيه‌هاي ودا بيرون مي‌كشد و در دل پادماواتي مي‌كارد. به گوش شاه سينهال مي‌رسد كه توتك هيراميني پنهان از چشم شاه در ميان آيه‌هاي ودا به گوش شاهزاده پادماواتي آيه‌ي عشق مي‌خواند. شاه سينهال غضبناك مي‌شود و فرمان مي‌دهد تا كار توتك را تمام كنند و مي‌رود به شكار. پادرمياني پادماواتي هم چاره‌ي خشم شاه نشد: راحتش كنيد!

ندیده بودند كه كسي فرمان شاه سينهال را زمين نهاده باشد. توتك مي‌دانست كه تنها زماني مي‌شود امر شاه را پنهان و پوشيده پشت گوش انداخت كه شاه خود پشت گوش افتاده باشد و شاه سينهال تازه دوره‌ي رونقش شروع شده بود. توتك با خود گفت تا پر به بال داري و بال بر شانه نشسته است بپر، برو كه گفته‌اند پرنده همين پریدن است: پررر...

توتك هيراميني پرید و رفت تا در جنگل دوری به جمعی از مرغ‌ها رسید كه بر سر درختي نشسته بودند. آن‌ها هيراميني را كه دیدند از سخن‌وري‌اش در شگفت شدند و بر او شيفتند. او را كشانند بر بالاترين جاي مجلس نشانند و آن‌قدر شاخه‌ي ميوه‌دار پيش‌اش ريختند كه تا هفت سال قحط پياپي هم اگر شود آذوقه كم نياورد. توتك بار سفر از شانه برگرفت و بال بر شانه خواباند و نشست به خوردن. خور و خواب و خوشبختي توتك تمام بود.

در جنگل عيش بود و در سينهال ماتم فراق. شاهزاده پادماواتي لاغر شد به قدر لاغي ني و از هجر توتك ناله‌اش هر روز نازكتر شد. همبازي‌هاي همبر شاهزاده دلداري‌اش مي‌دهند كه پرنده‌ي در قفس هميشه به فكر پرواز و پریدن به همان جنگلي است كه از آن درآمد است. و آماده‌اش مي‌كنند: پرنده در آرزوي بازگشت به جنگل است همان‌طور كه روح در آرزوي وصل شدن به خدا است. پرنده كه رفت رفت. تا در قفس تو بود فرمانبر تو بود. وقتي رها شود و برسد به وطن، به همان جنگلي كه بود، كي هوس بازگشت به سينهال به سرش مي‌زند پادماواتي؟ از آن زمان كه بال بر شانه و پر بر بال نشست پرنده همين پریدن است: پررر...

توتك پر كشيده رفت و پادماواتي را ول كرد تا از خمار شرابي برآورد. در سينهال ملال راه نفس بر پادماواتي بسته بود و در جنگل توتك نشسته بود به صفا: خور و خواب. ده روز بيش از شاهي توتك بر مرغ‌ها نگذشته بود كه قضا رسيد و شكارچي‌اي در آن حوالي پيدا شد با شگردي تازه. شكارچي بر خود شاخ و برگ پوشاند و پوشيده رفت تا رسيد نزديك مرغ‌ها. مرغ‌ها دیدند و هراسيدند و خبر در ميان‌شان پيچيد: هي، به آن شر روان نگاه كنيد. كي تا حالا ديده است كه درخت راه برود؟

گفتند: راه افتادن درخت برای جنگل ما خیر خوشی نیست. خبر از آرامش نمی‌دهد. پر بز نیم و فرار کنیم.

دیدند که نه‌خیر توتک پریدنی نیست. پر زدند رفتند و توتک یواش یواش توی بحر خودش غرق شد تا آن زمان که چانه به گند رسید از زور پینکی. توتک از خوابی خوش برآمد و خوراکی دلچسب خورد. در ملک خود نشسته بود و قصد کرد مملکت بگسترده. ملک همسایه بگیرد. بلند شد، بال گشود و پر کشید رفت سر شاخه‌ای دورترک نشست.

مملکت گرفته بود! از شاخ خود بلند شد و بر شاخه‌ای نشست که شکارچی از پیش دامی پنج‌دانه بر آن گذاشته بود. نشست تا شکارچی سررسید. خواست پر بگشاید دید پایش چسبیده است به شاخه، به دام. شکارچی توتک را گرفت و دام از پنج جایش باز کرد، شاه‌پراهایش را یکی یکی از بال بیرون کشید ریخت پیش پایش و بالش را گره زد و انداختش ته قفس پیش آن مرغ‌هایی که پیش‌تر پریده بودند. آن مرغ‌ها دیگر داشتند بومی قفس می‌شدند و شعر هجران در سینه‌شان قافیه گرفته بود. توتک گرفتار درد خود بود. ساکت نشسته بود و هیچ نمی‌گفت اما مرغ‌های دیگر ول‌کن نبودند. گفتند: ما زهر خورده بودیم و عقل تمیز از سرمان پریده بود، تو، دانای قبیله، خواجه، چرا خام شدی؟

گفت: من هم با راه راست نبودم هرچند در راه راست می‌شدم. چیزی تازه وارد بازی شده بود و راه میان شاخ و شاخه‌ها را بریده بود، بریده اگر نه هموار هم نبود. بندبازی میان این دو ستون. آن زهر میوه‌هایی که شما جلوم ریختید کارم را ساخته بود دیگر که شکارچی سررسید.

وقتی توتک هیرامینی در قفس و در راه بازار شهر بود در ولایتی دور اتفاقی افتاده بود. به چیتور. برهمن ورشکسته‌ای توش و توان همه یکی کرده بود و سبک راه افتاده بود با کاروانی که به سینهاال می‌رفت. می‌رود زیارت آن سامان. وقتی برهمن به بازار سینهاال رسید شکارچی رسیده بود قفس‌هایش را باز کرده بود و مرغ‌ها را به مشتری‌ها می‌نمود. برهمن باور نمی‌کند. توتکی با این همه هنرها و آن دانش ودا و این مکان؟ پرریخته، کنج خراب؟

– شاه‌باز سدرمنشین، تویی؟ مهیمنا چرا؟

برهمن باور نمی‌کند.

توتک گفت: فضیلت نمی‌گذارد که بر خود بها بنهم. دانسته باش که بی‌بهایم.

برهمن از مرغ‌های دیگر پرسید: راست است؟ ودا بلد است؟

گفتند: در عمل این‌جا که رسیده‌ایم نهایت دانش او است. دلیل ما بود. شاه ما بود و سرمان را باز این گوشه کرده است. به این قفس بنگر و ده در که بر ما بسته است و باز. در این قفس ده در کی ایمن است؟ درهایی که کوچک‌ترینش بر چنگال گربه می‌چربد و بزرگ‌ترینش بر پیکر او بسته می‌ماند.

در سینهال به پادماواتي ميگفتند: توتك رفته است به جايي كه نه شب هست نه روز، آنجا كه باد بويلاك ندارد. توتك در جنگل مي ماند. كي را مي فرستي كه بازش بياورد پادماواتي؟ زمين تا كنون كم نبلعيده است. اما هنوز جا دارد. هنوز آن قدر پر نشده است كه چيزي گرفته را پس بدهد، بالا بياورد، باز بگرداند.

برهن توتك را مي خرد و در بازگشت خود آن را به چيتور مي برد. در چيتور توتك چندان کنار برهن نمي ماند. خيلي زود راهش باز مي شود به درگاه شاه چيتور و مي رسد به حرم شاه چيتور راتان سن شاه.

توتك گرفتار قفس است و هر سايه اي كه در حوالي قفس بلرزد او را از بود تا نبود تاب مي دهد: آن سايه اي دست گربه است يا چنگل شكارچي؟ ديده بود كه گربه چه طور بر ميله هاي قفس چنگال مي كشد و هم ديده بود كه گاهي شكارچي انگشت كوچكش را از لاي يكي از سوراخ هاي قفس تو مي فرستاد و پشت گردنش را مي ماليد تا گردنش نرم شود و سرش سنگين. آن وقت يواشكي مي پرسيد اين سفر كه بار به سقلان برده بودم گلباجي چه ها كرد؟ كي آمد؟ كي رفت؟ شكر بپاش ببينم!

خيلي زود توك هم نشين راتان سن شاه چيتوري شد و شروع كرد به وصف حال شاهزاده پادماواتي سینهالي و گفت راتان سن شاه بزرگ بداند كه در دربار شاه سینهال شاهزاده اي است تمام! مدتي شاه را در خماري گذاشت تا شاه خواستار شود كه شد و توتك پادماواتي را ياد كرد و شرح داد و آشكار كرد كه مدتي ندیم شاهزاده پادماواتي بوده است. از گل باغ گلباجي ميگفت و آخر سر از راتان سن شاه پرسيد: مي خواي برات خواستگاري كنم؟ مي خواي برات درستش كنم؟ مي شناسمش ها!

ناگاماتي زن راتان سن شاه است. مي شنود كه توتك از چه چيزي با شاه داستان مي كند و مي بيند كه هر روزه مهر شاه به او مي كاهد. و درست بود. دل راتان سن شاه هر دم از اين هست دم دست مي رميد و به آن غايبي مي كشي كه ناگزير در بوده بود و بود مي آمد. شاه به شاهزاده پادماواتي دل باخته بود اما هنوز عشقش را به زبان نياورده بود. اگر چه در دلش نشسته بود و شاه را از ناگاماتي دل سرد شده بود. دل شاه سرد بود اما سردتر شده بود و اين دندان ناگاماتي را پاي گردن توتك كار گذاشته بود. منتظر بهانه بود.

مدتي پس از آن كه توتك به دست راتان سن شاه رسيد شاه عزم شكار كرد و ناگاماتي كه سوگلي حرم بود و از همهي زن ها هزار بالا سر آرايه اي

خوش به چهره داد، در آینه خود را دید و گفت: می‌شود دل شاه پی دیگری برود؟ زیاتر از من تاووس تر در کاخ کی می‌گردد؟ رفت پیش توتک و به او گفت محک بردار، بزن به من، به این تن، به پیکر، ببین عیار من را هیچ زن سینه‌الی تو دارد؟ کی زیاتر است؟ من یا آن عروس نیلوفری سینه‌الی تو؟ فرمان راتان سن شاه را هموار شانه‌ات می‌کنم. بگو. در جهان کی زیاتر از من است؟

توتک که در خیال با زیبایی پادماواتی رفته بود به خود آمده به ناگاماتی گفت: کار خدا است که این‌گونه می‌آفریند. یکی زیبا است، یکی زیباتر ولی زیبایی تمام او است: پادماواتی. از زن‌های سینه‌الی نپرس. گل، پیکر، تا بیایم شرح پایش کنم می‌بینم که شق القمر یعنی همین که رخ گرداندنش را پیش چشمی بیاورم. تن‌اش طلای سرخ است، عیار تمام...

در سینه‌ال پادماواتی را دل‌داری می‌دهند که: پادماواتی، کی می‌داند که زشت چیست و زیبا کدام است؟ زیبایی در چشم نظاره‌گر نشسته است. و در چیتور خون ناگاماتی غل زد و دستور داد کار توتک را تمام کنند اما یکی از خادمان عقل موالی به خرج داد، رگ غلامی جنباند خشم شاه را به یاد آورد و توتک را برد از معرکه دور کرد. کارش را تمام نکرد. قایم‌ش کرد و گذشت تا شاه از شکار برگشت و دل‌اش میل سخت توتک کرد.

گفت: هیرامینی را بیاورید.

حالا کی پیش برود؟ آن خادم خواه‌ای که زبانش از زیر گند خلیفه درآمده بود می‌گوید که توتک شاه‌بانو را دست می‌انداخت، او را به تمسخر گرفته بود و پادماواتی سینه‌الی را تا کجای سر ناگاماتی چیتوری بالا کشیده بود. راه افتادند و توتک را از سوراخ سنبه‌ی پرتی بیرون کشیدند و آوردند و به بازجویی‌اش کشیدند:

– آها ما کاری باهات نداریم. خودت بگو که داستان چه بود و چه شد. توتک گفت و گفت تا رسید که: کافور و خرمن ماه، گرده‌ی نیلوفر، برمی‌آید و فرو می‌شود در بوی عود پادماواتی. آنجا فرو می‌شود پادماواتی در سینه‌ال و عطر تن‌اش می‌پیچد در سایه‌ی پسین سینه‌ی زن‌های سینه‌الی. من توتک‌اش هستم و فاش می‌گویم که دلم لک زده است برای دمی که خدمت حضرتش بکنم. او بود که بر زبان من حرف نهاد و گرنه من همان هستم که بودم. همان پرنده، مشت‌ی پر. تا زنده‌ام به او می‌اندیشم و از او اندیشه می‌برم و چون بمیرم نام‌اش را با خود می‌برم. نوک‌ام عقیق سرخ و تن‌ام سبز جنگل است. جز این چیزی به آن جهان نمی‌برم.

توتک دوری در رکاب راتان سن شاه چیتوری در چشمه‌ها و تکیه‌های چشت طی می‌کند و رخ شاه‌زاده پادماواتی را بر شاه وصف می‌کند و آرام

آرام میل زیارتش را به دل شاه می اندازد. شاه عزم دیدار می کند و این آغاز پادشاهی توتک است. راه بلد می شود، دلیل راه می روند و می برد. اما پیش از قدم نهادن در راه شرط و شروط پیش می گذارد که راه دشوار است و دشواری در راه دشوارتر می شود. از این جا تا سینهال نه راه کمی است. آماده ای؟ خود را آزموده ای؟ در راه نمی مانی؟ گفت: شاه! کار عشق است و گفته اند که آخر عشق کجاست. راهات را می بگردند گردنه گیران و مالت را می برند. به هوش باش. دانسته باش که آن جا را با سپاه نمی شود گرفت. نمی شود لشکر کشید. این لشکری که داری، این ملک چیتور را رها کن و درویشی پیشه کن و عیاری پیش گیر. راه افتادند تا به سینهال برسند.

توتک میان شاه درویش چیتوری و شاهزاده پادماواتی سینهالی واسطه می شود و می رود که کار را تمام کند و یاران دور افتاده را به هم برساند.

پادماواتی وقتی عشق راتان سن شاه را پذیرفت که یقین کرد راتان سن شاه جان اش را به بر پیشانی می آورد و پیشانی پیش پای او می گذارد. آن وقت بود که به توتک بله داد و پس اش فرستاد پیش شاه چیتوری.

میان یکی از همین مغازه ها توتک خوابیده بود یا سویی چشم اش دوباره کار دست اش داده بود ندید و نفهمید که شاه سینهال دستور داده است راتان سن شاه را بگیرند و مدتی به کار گل بگمارند. درویش شده بود ولی ریاضت های سخت نکشیده بود. شاه که اهل ریاضت نیست. توتک باید دستی به میان آورد که می آورد و از جان گذشته می رود پیش آن شاه اولین، بابای پادماواتی و بروز می دهد که: شاهها بدان که من همانم. هیرامینی. همان توتکم و داستان در رفتنم هم این بود که رفته بودم برای پادماواتی شوهر و برای شاه وارث تاج و تخت پیدا کنم. حالا پیدا کرده ام آورده ام. بفرما نگاه کن: آن راتان سن شاه را ببین. درویش نیست که. شاهزاده است، شاه است. آن هم پادماواتی که در بخار کافور می رود، این هم منم. من همان هیرامینی هستم، توتک. بیا تا وقتی که آن ها گرفتار خلوت خود هستند به هم در آیم و بشنویم که بر هر طرف چه رفت وقتی که آن دیگری نبود. بیا در بر یاران به هم رسیده ببندیم. این طور توتک نه تنها قاصدی از یاد نمی برد و بار امانت بر کوه کجا ول نمی کند، بلکه خودش را هم از یاد نمی برد:

– هر مولایی به شمس اش می رسد و ماه همان طور می ماند، خوابیده، پای سایه ای که بود. من غلام و تو شاه همواره. اما چه می تواند کند خادمی که متهم شده باشد؟ جز این که دو پر دارد دو پر هم قرض بگیرد و پر؟ هفت ملک جهان زیر نگین ات، آن راتان سن شاه است و آن پادماواتی با هم و در کنار هم. بیا ما هم خاکی بر سر خود کنیم مولا!

توتك محمدابن محمود

اولين توتك گرفتاري كه گير من افتاد توتك محمدابن محمود است. اين توتك را به دربار ابوطالب طغرل ابن ارسلان پادشاه سلجوقي عراق تحفه برده‌اند:

«گويند توتكي را بگرفتند. توتكي ديگر به سر قفس وي آمد. وي را گفت اگر به هندوستان روي ياران مرا بازپرس و بگو كه تدبير من چيست؟
آن توتك بپرید و توتكان را خبر كرد كه فلان توتك محبوس است مي‌گويد تدبير من چيست؟
آن توتكان همه به زير افتادند و بمردند. اين توتك كه اين را شنيد فرو افتاد و بمرد. خداوند قفس وي را مرده ديد. بيرون انداخت.»

توتك گرفتار آمده پي چاره مي‌گردد و چاره از جنس خودش مي‌طلبد. توتك دربار ابوطالب ابن طغرل را با كمی اختلاف در عطار بازمي‌بينيم و بعدتر در مولانا. اين جا سر و كله ي كسي پيدا مي‌شود كه پيش‌تر نبود. ديگر دليل راه فصل و وصل بازرگان است. توتك چشم اميد به او بسته است. راه رهايي در كف پر كفايت او نهاده شده است.

توتك مولا

بود بازرگان و او را توتي‌اي. در قفس محبوس زيبا توتي‌اي. چون كه بازرگان سفر را ساز كرد، سوي هندوستان شدن آغاز كرد

همه ي اهل بيت را از بانو تا غلام و كنيز جمع كرد و پرسيد مي‌خواهد از سفر چه براي‌شان بياورد؟ هر يكي مرادي خواست و او جمله را وعده داد تا نوبت به توتي رسيد:

«چه خواهي ارمغان كه آرمت از خطه ي هندوستان؟
گفت توتي: آن جا چون ببيني توتيان، مشكلم را پيش آن‌ها كن بيان و بگو كه توتي‌اي كه خيلي مشتاق شماسست و از قضاي آسمان در حبس ماست بر شما داده سلام: اين نمي‌شايه كه من در اشتياق جان دهم اين جا بميرم در فراق. اين روا باشد كه من در بند سخت گه شما بر سبزه گاهي بر درخت؟ اين چنين باشد وفاي دوستان؟»

بازرگان می‌رود و پیام توتک را هم از یاد نمی‌برد تا به هندوستان می‌رسد:
«چون که تا اقصای هندوستان رسید در بیابان توتی چندی
بدید. مرکب استانید و پس آواز داد. آن سلام و آن امانت
باز داد. توتی‌ای زان توتیان لرزید بس، اوفتاد و مرد و
بگسست‌اش نفس.»

بازرگان دید و بازگشت و داستان آن توتک را به توتک خود گفت:
«چون شنید آن مرغ که آن توتی چه کرد پس بلرزید اوفتاد
و گشت سرد. خواجه چون دیدش فتاده همچنین، برجهید و
زد کله را بر زمین. چون بدین رنگ و بدین حالش بدید
خواجه برجست و گریبان را درید: توتی من، مرغ
زیرکسار من، ترجمان فکرت و اسرار من، هرچه روزی
داد و ناداد آیدم او از اول گفته تا یاد آیدم. بعد از آنش از
قفس بیرون فکند. توتی‌اک پرید تا شاخ بلند. توتی مرده
چنان پرواز کرد که آفتاب از چرخ ترکی تاز کرد. خواجه
حیران گشت اندر کار مرغ، بی خبر ناگه بدید اسرار مرغ:
دانه باشی مرغانت برچنند. غنچه باشی کودکانت برکنند.
دانه پنهان کن به کلی دام شو، غنچه پنهان کن گیاه بام
شو.»

توتک نجار ازل

«گویند در ایام گذشته در شهری بازرگانی بود و او با پسر
وزیر آن مملکت محبت داشت. وقتی آن بازرگان جایی به
تجارت رفت. در وقت مراجعت گفت در این اقلیم لایق
یادگار چه باشد که بر پسر وزیر توان برد؟
گفتند: در این اقلیم نجاری هست در کار تیشه نوح ثانی. او
در سالی یک روز معین توتی‌ای می‌تراشد از چوب که
همچون مردم سخن می‌گوید.
بازرگان گفت: توتی حقیقی که سخن گوید همان عجیب
است چه خاصه توتی چوب! مرا هیچ یادگاری بهتر از این
نخواهد بود.»

بازرگان یک سال آنجا توقف کرد تا آن توتی را به دست
آورد. چون در شهر خود رسید پسر وزیر او را مهمان
خواند. چون دوری چند شراب بگشت، نشاطی در باطن
ایشان ظاهر شد. پسر وزیر گفت: ای یار، از این سفر
برای ما چه تحفه آورده‌ای؟

بازرگان گفت: چیزی آورده‌ام که گاهی کسی نیاورده است و نخواهد آورد.

گفت: آن چیست؟

گفت: توتی‌ای از چوب آورده‌ام که او سخن می‌گوید.

گفت: بگو تا ببینم.

گفت: فردا.

اتفاقاً زن آن بازرگان بدان پسر وزیر عاشق بود. پسر وزیر از محل برخاست و کسی بر آن زن فرستاد که: شنیده‌ام شوی تو توتی‌ای از چوب آورده است که سخن می‌گوید و بازرگان در مجلس شراب مشغول است. یک ساعتی توتی بر من فرست تا تماشا کنم و در ساعت باز فرستم.

زن آن توتی فرستاد. پسر وزیر چون توتی را دید، در حال نجاری چابک‌دست بخواند و گفت: باید فی الحال توتی‌ای هم بدین مانند بتراشی. نجار مثل آن بتراشید. پسر وزیر توتی تراشیده‌ی خود بر آن زن فرستاد و این سر با زن خود بگشاد و خود به مجلس شراب رفت و با بازرگان آغاز کرد که: مرا این سخن باور نمی‌کند که توتی چوبی سخن گوید و این محال است.

بازرگان گفت: من یک سال رنج غربت کشیده‌ام و این را به دست آورده‌ام. البته چنین است.

پسر وزیر گفت: گرو می‌بندم.

– و در آن زمان رسم گرو بود که هرچه در تصرف آن کس بود از زن و فرزند و دفیینه و خزینه و غلام و کنیز همه در میان بودی. –

گرو بستند.

بازرگان گفت: من بامداد توتی را به مجلس می‌آورم و دار و ندار را می‌برم. اگر سخن نگفت دار و ندار من ببر.

بازرگان بعد از فراغ مجلس به خانه رفت و اول بر توتی شتافت و گفت: ای توتی، من به وثوق تو این چنین گروی نازک بسته‌ام. می‌باید که بامداد به زبان فصیح و بیان ملیح هرچه که پرسند پاسخ دهی و خاموشی به خود را ندهی.

بازرگان هر چند مثال این کلمات می‌گفت توتی هیچ جواب نگفت. قلقی در باطن بازرگان راه یافت، فریاد برآورد و جامه بدرید و خاک بر سر کرد و گفت: من به اعتماد این چوب پاره گرو بستم. بامداد آنچه در تصرف من است از تصرف من بیرون خواهد شد و خواجه‌ی خانه دیگری

خواهد شد. این چه سهو عظیم بود که من کردم و این چه گرو نازک بود که بستم و خود را در تهلکه انداختم؟ مگر فروشنده ساحر بود و ثمنی عالی از من برپود و پاره‌ای چوب را گویا نمود و بر کفم نهاد. کاری بی‌اندیشه رفت و الزامی بی‌تجربه افتاد:

نخشیبی تجربه نکوچیز است / تجربه مغز دان و گیتی پوست. اعتقاد خلاصه در همه‌چیز امتحان کن که تجربه تا کجاش نکوست.

بازرگان مایوش و منکوس توتی را برداشت و بر راهبی که در آن شهر به اعتماد و اعتقاد و ثوقی داشت برد و گفت نظری در حال این توتی کن. باشد که او نفسی با خود آید و از سخن تو در سخن شود. و راهب ابلیسی بود در ردای مرقع. مردی بس چالاک و داهی و دوربین. چون قصه‌ی توتی و پسر وزیر تمام شنید در ساعت از سر او مطلع شد و دانست که حال چیست. گفت این توتی امشب بر من بگذار، باشد که از سعی ما در سخن آید و از سر وقت ما به سر وقت خود شود. اما چون به سخن آید و تو گروی باز بری مرا چه می‌دهی؟

گفت: هرچه برم به تو دهم و مرا همین اسباب خود که در دست مانده است کافی است.

گفت: حاجت همه نیست. زن او مرا بدهی؟

گفت: بدهم. مرا این ساعت غم زن خود افتاده است، از سر زن بیگانه توان گذشت. بازرگان توتی را بر راهب گذاشت.

اتفاقاً زن پسر وزیر بر راهب عاشق بود. راهب کسی بر زن بفرستاد که شوی تو امروز توتی‌ای از چوب حاصل کرد. می‌باید که یک ساعت بر من بفرستی تا بینم و فی‌الحال باز فرستم. زن توتی بر راهب فرستاد. راهب توتی گویا بستند و توتی پسر وزیر باز فرستاد.

آری، کی کرد که نیافت؟ نخشیبی هرچه با خلق می‌کند امروز می‌رسد از زمانه دست به دست.

چون راهب گرم‌روی از سر صومعه‌ی خضر سر برکرد، بازرگان با هزار تشویش در صومعه‌ی راهب آمد و بوسه بر سجاده داد و گفت: حال چیست؟

گفت: توتی تو از برکت سخن ما به سخن آمد و جواب گفت.

بازرگان پیش توتی رفت و او را سلام داد. توتی جواب گفت و صد مرحبا بکرد. بازرگان فی الحال توتی را در آستین نهاد و راه خانه‌ی پسر وزیر گرفت و گفت اول به آن‌جا روم مادام که سخن می‌گوید. اگر به خانه برم مبادا که دوباره خاموش شود و رنج من ضایع گردد و مرا در خونابه‌ی دوشینه افکند.

چون در مجلس پسر وزیر رفت پسر وزیر جماهیر و مشاهیر شهر را بخواند و به اعتماد توتی در خانه عقد گرو باز از سر راه تازه گردانید. بازرگان توتی از آستین بیرون کشید و گفت هرچه خواهید از او بپرسید. توتی مدحی شگفت از وزیرزاده کرد و هر پرسشی را دو پاسخ گفت. پسر وزیر با خود گفت این توتی باری همان است که من فرستاده‌ام. مگر در خانه‌ی بازرگان چنین خاصیت است که هرچه آن‌جا رود گویا می‌شود. درون خانه‌ی خود رفت و هرچند کوشید که توتی چیزی به او بگوید اصلاً نگفت و این قصه‌ی عجیب هیچ معلوم نشد: من حفر بنرالایخیه فقد و قع فی‌ه! خانف و خاسر بیرون آمد و هرچه در تصرفش بود به تصرف بازرگان بازگذاشت. بازرگان هم از آن راه به صومعه رفت و زن وزیرزاده به راهب داد.

بازرگان چون به خانه آمد توتی را گفت چه بود که قفل سکوت بر چک دهان نهادی چنان که از این اندیشه نزدیک بود روح از سینه‌ی من بیرون شود؟ توتی قصه تمام باز گفت و گفت من آن توتی‌ام که سخن می‌گویم. دیروز توتی پسر وزیر بود که از چوب تراشیده به آن‌جا فرستادند. چون بازرگان از این سر مطلع شد انگشت حیرت به دندان تعجب گرفت و فی‌الفور بر وزیرزاده رفت و احوال باز نمود و گفت: ای بی‌انصاف، هرچه گفتمی همان شنودی و هرچه کشتی همان درودی. پسر وزیر چون بر آن حال واقف شد حیرتی در باطنش متمکن شد: این چه حادثه‌ی بدیع بود که زاد و این چه واقعه‌ی شنیع بود که افتاد؟

پس از آن هردو کس بر راهب رفتند. راهب هم از ظاهر پاک و باطن ناپاک خود شرم‌منده شد. پس هرسه آمدند این هردو زن را که ماده‌ی این فساد شده بودند بر سر بازار شهر سنگسار کردند و ایشان هرسه

بیش گرد زنان نگشتند و مردوار بزیستند. خداوند همه را
قوت دهد که دل از این طایفه‌ی بی‌وقا بردارند:
نخشب‌ی صحبت زنان تبه است!»

توتک بانویی

در آخرین ردهایی که به دست داده می‌شود توتک از بازرگان به بقال کُری رسید و بعدتر سر از دکه‌ی یک عرق‌فروش درآورد. یافتن اصل داستان بر من میسر نشد. یعنی ممکن است من نه خواننده باشم، نه شنیده باشم، نه دیده باشم؟ از خودم هم که در نمی‌آورم.

باری، توتکی بود و بازرگانی. وقتی بازرگان قصد سفر می‌کند توتک پس از التماس دعا به بازرگان می‌گوید تو که در راه هند در راه رفت و آمدی من را هم به یاد داشته باش و داستان من پیش توتک‌های رهای آن سامان ببر. بازرگان قول می‌دهد که در فکر توتک باشد و از او می‌خواهد که در مدت نبودش خانه را بپاید و مراقب بانویی باشد.

بازرگان رفت سفر و برگشت و پیش از همه از توتک خواست شرح کند که در غیابش بانویی چه کرده است. توتک خبر می‌دهد که همین که تو از این در بیرون رفتی بانویی جوان همسایه را از در دیگر به خانه درآورد و به بستر برد...

خون در چشم بازرگان می‌دود و جهان به نظرش تیره و تار می‌شود. حالا زن چه می‌کند درست به یادم نمانده است. بازرگان می‌پذیرد که تا صبح صبر کند، شب خودش پاس بدهد و فردا باز از توتک وضع حال بپرسد. بازرگان به توتک می‌گوید تا صبح مهمان کسی است و در خانه نیست و می‌خواهد که توتک حواسش به بانویی باشد. بعد هم چون بازرگان تازه از سفر بازگشته بازرگان شهر برای خوش‌آمدگویی می‌آیند. بانویی فکر می‌کند نکند همین حالا که مهمان‌ها بیایند توتک شکرشانی‌اش بگیرد. قفس توتک را برمی‌دارد و در دهلیزی که زیر محل رفت و آمد مهمان‌ها بود جا می‌دهد و فرشی هم بر سرش می‌کشد. خیلی زود برای توتک شب می‌شود و قطره قطره آب بر سر قفس می‌چکد و شب به نیمه نرسیده جویک آبی که از بالای دهلیز می‌گذشت باز می‌شود و شرشر می‌ریزد سر قفس توتک و این در میان گرومب گرومب صدای پاهایی است که به دیدار بازرگان می‌آیند و می‌روند. گویا آن شب هوای خوبی بوده است. بانویی و بازرگان پس از رد و پد کردن مهمان‌ها شبی را طی می‌کنند و تا سر درآوردن آفتاب در باغ می‌نشینند و بعد توتک را حاضر می‌کنند. بازرگان وانمود می‌کند که تازه از سفر شبانه به خانه آمده است. می‌پرسد: آن فاسق شب پیشین هم آمد یا نه؟

توتك ميگويد: دوش اينجا باران نبود كه! سيلاب. مگر مي‌شد از خانه در شد؟ تا صبح باران بود و گرومب گرومب آسمان. كسي نه به خانه آمد، نه شد.

بعد از اين ماجرا است كه زن بازرگان قفس را بلند مي‌كند و پرنش مي‌كند به كوچه و بازرگان هم اعتراض مي‌كند. از اينجا به بعد توتك مي‌افتد به دست بقال كروي كه اذان گوي محله است و زن هم ندارد. اينجا است كه توتك چشمه‌ي ديگري رو مي‌كند.

توتك بقال كروي

چه شد كه آن پرنده‌ي پاك گرفتار اين چنين خوار شد كه به امر بردن پچ‌پچ زن بازرگان و مرد همسايه بنشينند؟ در داستان‌هاي زيادي توتك پيدا مي‌شود در حال شرح دادن حال بانو در زماني كه خواجه سفر رفته بود و چنان در نقش پاسباني گم مي‌شود كه بال و قفس را از ياد مي‌برد. توتك پيش خواجه ديگر قربي نداشت. پيش خودش هم شايد:

– اي بلندنظر شاهباز سدره‌نشين بنگر نشيمنت كجاست!

ديگر هيچ نعره‌اي توتك را به خود نياورد. پاك خانگي شده بود. جزيي از حرم. همراه با برده‌هاي اخته هماغوشي خواجه‌ها را تماشا مي‌کرد و پاي منبر روضه‌خوان‌هاي كروي مي‌نشست كه از روشنايي خيرمکننده‌ي بهشت حرف‌هاي نگفته مي‌زدند. بقال زن نداشت. ديگر فن چغلي زياد به كار نمي‌آمد. بقال احتياط را از دست نمي‌دهد. توتك را از قفس درمي‌آورد، بالش را چندان مي‌چيند كه توتك بتواند فوفش از دم دكان به تماش ببرد. توتك نگهبان دكان شده بود در وقت نبود بقال و در گاه بودش پادويي بازار مي‌کرد:

«بود بقالی و او را توتی‌ای. خوش‌نوایی، سبز و گویا

توتی‌ای. بر دکان بودی نگهبان دکان. نکته‌گفتی با همه

سوداگران...»

روزي به هر دليل در ضمن همين در افشاندن و نطق‌کردن‌ها وقتي پريد كه از اين سو به آن سوي دكان برود و چيزي را پنهان يا آشكاراي مشتري كند پر بالش خورد به شيشه‌ي روغن و روغن را ريخت:

«از سوي خانه بيامد خواجه‌اش. بر دکان بنشست فارغ،

خواجه‌وش. دید پر روغن دکان و جامه چرب...»

آن قدر تويي كله توتي مي‌زند تا توتي پاك كچل مي‌شود و براي مدتي از نطق مي‌افتد:

«روزك چندي سخن کوتاه کرد. مرد بقال از ندامت آه کرد:

دست من بشکسته بودي آن زمان كه زدم من بر سر آن

خوش زبان... بعد سه روز و سه شب حيران و زار بر

دكان بنشسته بود نوميدوار. مي نمود آن مرغ را هرگون
شگفت و از تعجب لب به دندان مي گرفت. دم به دم مي گفت
از هر در سخن تا كه باشد كه آيد او اندر سخن. ناگهاني
جولقي اي سربرهنه مي گذشت. با سر بي مو چو پشت طاس
و تشت. توتي اندر گفت آمد در زمان. بانگ بر درويش زد
كه: هي، فلان! از چه اي كل؟ با كلان آميختي. تو مگر از
شيشه روغن ريختي؟»

مضحكه ي توتك هنوز تمام نشده است.

توتك داش

گرچه كار توتك به خبرچيني و لحافبري براي بازرگان و هرکس و
ناکسي کشيده مي شود اما توتك جلوه اي از چيزي گم شده را همواره با خود
کشیده است. شايد همين رنگ سبزش. سبز در چشم مردمان کويري. اما
پيش از اين ها نام داستان هدايت: داش آکل و نخستين پرسش داش آکل يا
داش آکل؟

داش: به معنای برادر بزرگ از واژه ي ترکی داداش مي آيد.
داش در روندي كه آمده است به معنای لوطي يا پاسدار
ناموس محله مي رسد.

آ: مخفف آقا است. اسيد اسماعيل. و هم آن حي اولين.

مشکل بر سر آخرين جزء است: كل

كل: به ضم ك. كل: نام حق است و تقدس به اعتبار حضرت
واحديت الهيه كه جامع مجموع اسما است: نام يكي است
اگر يكي صد نهي اي عزيز من / صد نشود حقيقتش يك بود
او به صد نام.

كل: کوتاه، كند.

كل: به فتح ك. معنای كچل مي دهد. با كل ها آميختن. كل
قوچ نر است و در اساس نر هر گله.

كل: كربلايي است. كل اسماعيل يه پارچه اي مي خوام كه هم
كفنم باشه و هم رخت تنم.

داش آكل: داداش آقا كربلايي هنوز نام خاص نيست.

داش داستان هدايت صاحب توتكي مي شود. توتك پس از مدتي دست به
دست شدن ميان بازرگان و بقال ها به قهومخانه رسيد. بعد كارش به دكهي
عرق فروشي رسيد و از آنجا به داش آكل مي رسد.

«همه‌ي مردم شيراز مي‌دانستند که داش آکل و کاکارستم سايه‌ي هم را با تير مي‌زنند. داش آکل را همه‌ي مردم شيراز دوست داشتند. چه او در همان حال که سر دزک را قروق مي‌کرد کاري به کار زن‌ها و بچه‌ها نداشت، بلکه بر عکس با مردم به مهرباني رفتار مي‌کرد و اگر اجل برگشته‌اي با زني شوخي مي‌کرد يا به کسي زور مي‌گفت ديگر از دست داش آکل جان به سلامت در نمي‌برد. اغلب ديده مي‌شد که داش آکل از مردم دستگيري مي‌کرد و اگر دنگش مي‌گرفت بار مردم را به خانه مي‌برد.»

آن توتکي که در دست محمدابن محمود در سه جمله مي‌رفت از هند خبر مي‌گرفت و مي‌آمد در داستان‌هاي بعدي جايش را به خواجه‌ي حرم بازارگان داد و از او به بقال رسيد تا بعدتر کي برسد به حاشيه‌ي بازار و بعدتر به قهوه‌چي پرتي برسد که عرق هم مي‌فروشد. از همو به داش آکل مي‌رسد. داش آکل تازه با توتک اخت شده است که مي‌داند حاج صمد که ملک و تجارت داشت مرده است و داش را وکيل خودش کرده است. قيم بچه‌هايش. داش مي‌رود خانه‌ي حاجي که خود را نشان دهد:

«از لاي پرده دختری با چهره‌ي برافروخته و چشم‌هاي گيرنده‌ي سياهديد. ولي آن دختر مثل اين که خجالت کشيد، پرده را انداخت و عقب رفت. او سر را پايين انداخت و سرخ شد. اين دختر مرجان بود. دختر حاجي صمد. آمده بود داش سرشناس شهر و قيم خودشان را ببيند.»

چشم‌هاي سياه گيرنده کار داش را ساخته بود که کاکارستم رقيب معتاد و گر داش شاخ و شانه کشيد و پيغامش را به گوش داش رساندند:
«تا حالا دو شب است کاکارستم چشم به راه شماست.»

در شرح کرکري‌هاي کاکارستم چهره‌ي داش آشکارتر مي‌شود:
«اين مسئوليت بيش از هرچيز او را در فشار گذاشته بود. کسي که توي مال خودش توپ بسته بود و از لاابالي‌گري مقداري دارايي خودش را آتش زده بود هر روز صبح بلند که مي‌شد به فکر اين بود که درآمد املاک حاجي را زيادتر کند. ديگر از شبگري و قرق چارسو هم کناره گرفت. شب‌ها از زور پريشاني عرق مي‌نوشيد

و براي سرگرمي خودش يك توتي خريده بود. جلو قفس مي‌نشست و با توتي درد دل مي‌کرد: مرجان... مرجان... اگر داش خواستگاري مرجان را مي‌کرد البته مادرش مرجان را به روي دست به او مي‌داد. ولي از طرف ديگر او نمي‌خواست پاييند زن و بچه بشود. مي‌خواست آزاد باشد. همان طوري كه بارآمده بود. به علاوه پيش خودش گمان مي‌کرد هرگاه دختری كه به او سپرده شده به زني بگيرد نمك به حرامي خواهد بود. از همه بدتر هرشب صورت خودش را در آينه نگاه مي‌کرد. جاي جوش خورده‌ي زخم قمه و...
- مرجان... مرجان... تو مرا كشتي...

ولي نصف شب، آن وقتي كه شهر شيراز با كوچه‌هاي پريچ و خم، باغ‌هاي دلگشا و شراب‌هاي ارغواني‌اش به خواب مي‌رفت، آن وقتي كه ستاره‌ها آرام و مرموز بالاي آسمان فيرگون به هم چشمك مي‌زدند، آن وقت مرجان با گونه‌هاي گلگونش در رختخواب آهسته نفس مي‌كشيد... و گزارش روزانه از جلو چشمش مي‌گذشت.»

مرجان با گونه‌هاي گلگونه در خيال داش غلت مي‌زند تا اين كه «آنچه كه نبايد بشود شد و پيش آمد مهم روي داد: براي مرجان شوهر پيدا شد... و داش... با نهايت خونسردی مشغول تهيه‌ي جهاز شد» و در تنهائي عرق خورد و مرجان را خواند: دلم ديوانه شد اي عاقلان آريد زنجيري، كه نبود چاره‌ي ديوانه جز زنجير تدبيري.

داش آكل كاكا رستم را در تاريخي ديد و شناخت ولي دير. فردا خبر زخمي شدن داش مي‌بيچد. وقتي كه پسر حاجي صمد به عيادت داش آكل مي‌رود داش پيش از مرگ توتي‌اش را به او مي‌سپارد و او توتي را به خانه مي‌برد و توتك در خانه‌ي حاجي صمد به همنشيني با مرجان مي‌رسد:
«مرجان قفس توتي را گذاشته بود و به رنگ آميزي پر و بال، نوك برگشته و چشم‌هاي گرد و بي‌حالت توتي خيره شده بود. ناگاه توتي با لحن داشي، با لحن خراشیده‌اي گفت: مرجان... مرجان... تو مرا كشتي... به كي بكويم... مرجان... عشق تو مرا كشت...»

حالا ديگر توتك پيامش را گذاشته بود بايد مي‌رفت بي كار خودش. اما او كه خود امري در اين دنيا نداشت. اگر داشت به ياد نمي‌آورد. كمكم ملكه‌ي

ذهنش شد که برای این آمده بود که همین کار را بکند. پیغام‌های سری در و همسایه‌ها را به هم می‌رساند و رموز بسته را باز می‌کند. آن‌ها که فکر می‌کردند پی کار بزرگتری آمده‌اند ادای ققنوس در می‌آورند. همه در حال غلاف‌اندازی و تازه شدن. هرکس استخوان‌های دو بالش را گرفته زیر ماتحتش و هی استخوان‌ها را به هم می‌مالید. آسمان سیاه بود و با آن همه علامات انقلاب یک جرقه‌ی حسابی به پف پر هیچ پرنده‌ای نیفتاد تا برق رحمانی ترقید و...
- کباب قناری بر آتش یاس

بی‌ادبی به ساحت یاس و قناری نیست. حساب کن که فیلی نگوزیده باشد به چند هزاره، در خانه‌ای بی‌در، بی‌پنجره، مرشد درآمد و در آن بلوا گفت: آمده‌ایم آدم درست کنیم. پیش بیاید یکی یکی.

* پاره‌ای از «سرود سر سبز» انتشارات خاوران ۱۹۹۹